

شب یلدا بود. عمّه قزی بچه‌ای نداشت که بیاید و به او سر بزند. تنها نشسته بود توی اتاق و از پنجره‌ی باز کوچه‌ی سرد و برفی را نگاه می‌کرد. یک‌دفعه یاد بچگی‌هایش افتاد. یاد شب‌های یلدایی که مادر بزرگ برای همه قصه می‌گفت. چشم‌هایش را بست و سرش را از پنجره بیرون برد و با صدای بلند شروع کرد به قصه گفتن. صدای قصه گفتن عمّه قزی توی کوچه پیچید: «یکی بود یکی نبود. یک پری بود که توی دریا‌های شور زندگی می‌کرد...» مرد آواره‌ای که داشت از کوچه رد می‌شد، تا صدای عمّه قزی را شنید، یاد خانه و مادرش افتاد. آهی کشید و آمد زیر پنجره نشست و لبخند زنان شروع کرد به گوش دادن. همسایه‌های عمّه قزی هم با شنیدن صدا، یکی‌یکی شال و کلاه کردند و پنجره‌ها و درها را باز کردند و همراه میهمان‌های‌شان توی کوچه سرک کشیدند. همسایه‌ی اولی آهسته گفت: «انگار یکی دارد قصه می‌گوید؟!» همسایه‌ی دوّمی آهسته‌تر گفت: «صدای عمّه قزی است». همسایه‌ی سوّمی لبخندی زد و بچ‌بچ‌کنان گفت: «خودش است ببینید سرش را از پنجره آورده بیرون و دارد قصه می‌گوید». مرد آواره انگشتش را جلوی دهانش گذاشت و خیلی خیلی آهسته گفت: «هیس، ساکت باشید ببینیم آخر قصه چی می‌شود». همسایه‌ها ساکت شدند و گوش‌های‌شان را تیز کردند. عمّه قزی هم گفت و گفت تا رسید به آخر قصه. به آن جایی که همیشه می‌گویند: «قصه‌ی ما به سر رسید...» تازه می‌خواست این جمله را بگوید که مرد آواره و همسایه‌ها همه یک صدا گفتند: «قصه‌ی ما به سر رسید، کلاغه به خورش نرسید...» عمّه قزی تا صدا را شنید، چشم‌هایش را باز کرد و هاج و واج به همه نگاه کرد و از خجالت سرخ و سفید شد. همسایه‌ی اولی گفت: «عمّه قزی چه خوب

قصه می‌گویی!» همسایه‌ی دوّمی گفت: «کاش همیشه برای‌مان قصه بگویی». همسایه‌ی سوّمی گفت: «اصلاً از همین امشب شروع کن. امشب که شب یلدا است. عمّه قزی قصه بگو». عمّه قزی لبخندی زد و روسری گل‌گلی‌اش را مرتّب کرد و گفت: «خوشحال می‌شوم برای‌تان قصه بگویم. من یک‌عالمه وقت دارم، یک‌عالمه هم قصه بلدم». این جوری شد که همسایه‌ها با عجله رفتند و چند تا ظرف تخمه و شکلات و میوه آوردند. به همدیگر و مرد آواره تعارف کردند و ظرف‌ها را لب پنجره‌ها و دم در خانه‌ها گذاشتند و مشغول شدند. عمّه قزی هم دو تا لیوان چای خوش‌رنگش آورد لب پنجره‌ی اتاقش گذاشت. یکی برای خودش یکی برای مرد آواره. آن وقت دوباره سرش را از پنجره بیرون آورد و شروع کرد به قصه گفتن: «یکی بود یکی نبود. یک شب یلدایی بود و یک مرد آواره‌ی تنها...».

